مجموعه‌ی افسانه‌های مشهور چین

اسب سفیری که به ساز تبدیل می‌شود

بازنوشته‌ی دوآن لیکسین

تصویرگر: لیو شیانگ‌وِی

ترجمه‌ی سمیه نوروزی

آفرینگان: ۲۷۹

در زمان‌های خیلی‌خیلی قدیم، علفزاری بی‌انتها، جنگلی باشکوه و دریاچه‌ی زیبای مون ردیف شده بودند کنار کوهِ باشکوه و طلایی آلاتِنگائولا. خانواده‌ی فقیری از اهالی مغولستان هم کنار دریاچه زندگی می‌کرد: مردی شجاع، کاری، جوان، و مادرش.

سوهو هفده‌ساله بود. او هر روز صبح زود از خواب بیدار می‌شد تا هم مواظب مادرش باشد هم گله‌ی بزش را در دشت‌ها بچراند. سوهو تمام روز کار می‌کرد بی‌آن‌که خسته شود.

او صدای خیلی خوبی داشت و چوپان‌های دیگر، که دوستانش بودند، آواز خواندنش را خیلی دوست داشتند.

رؤیای سوهو این بود که اسبی زیبا داشته باشد تا یک روز سوارش شود و از این طرف چراگاه تا آن سوی چراگاه برود، مثل یک اسب‌سوار مغول واقعی.

اما خب، خانواده‌اش آن‌قدر فقیر بودند که او نمی‌توانست اسبی بخرد. تنها کاری که از دستش برمی‌آمد این بود که علاقه‌اش را مثل راز پنهان کند.

یک روز سوهو همراهِ گله‌ی بزش بیرون از خانه بود. وقتی بزها داشتند توی مزرعه می‌چریدند، سوهو احساس کرد خوابش گرفته و بعد به خواب عمیقی فرورفت.

ابرهای رنگارنگ در آسمان آبی شناور بودند که پریزاده‌ی زیبایی از پشت یک ابر ظاهر شد. بعد رو به سوهو گفت: «گوش کن ای جوان خوش‌قلب. اسب سفید زیبایی در ساحل شمالی دریاچه ایستاده. برو، برش دار و با خودت به خانه ببرش!»

بعد، نور سفیدی تابید و پریزاده ساکت شد و غیبش زد. سوهو از خواب بیدار شد و خواب و بیدار سرش را چرخاند تا نگاهی به شمال دریاچه بیندازد. چشم‌هایش از تعجب بازِ باز شدند.